

نه خواب، نه بیدار

فصل یکم: پندار

حمید مثل هر صبح دیگر که لباس بیرون را به تن می‌کرد و کیف‌دستی‌اش را با خود پرمی‌داشت، آماده شد که از خانه بیرون برود. او مردی تقریباً ۴۰ ساله بود که به همراه مادر پیرش در خانه‌ای نسبتاً قدیمی در یکی از محلات متوسط شهر زندگی می‌کرد.

باز مثل همیشه، قبل از اینکه از خانه خارج شود، به سمت مادرش رفت، در کنار او نشست، دستش را بر پیشانی چروکیدۀ مادر گذاشت و به آرامی او را صدا زد: «مادر! من دارم میرم سر کار. از بیرون چیزی نمی‌خواهی؟»

مادر با چشمانی که برق مهربانی و عطوفت از آن‌ها پیدا بود پاسخ او را داد. حمید خم شد، دستان مادر را بوسید و خداحافظی کرد.

این کار هر روز او بود. از ۲۰ سال پیش که پدرش فوت کرده بود، او و مادرش با هم زندگی می‌کردند. مادر حمید خوش‌قلب اما تندخو بود. حمید از ترس اینکه مبادا همسر آینده‌اش نتواند شرایط او را بپذیرد و با اخلاق مادرش کنار بیاید، ازدواج نکرده بود.

حمید آدمی معمولی به نظر می‌آمد، اما همین که به خاطر مادرش از آرزوهای خود دست کشیده بود، باعث شده بود لطافتی عمیق در روح او به وجود بیاید؛ هر چند این لطافت برای کسانی که با او سروکار داشتند خیلی قابل کشف نبود. از نظر همکارانش او آدمی خوب و وظیفه‌شناس بود؛ همین و بس.

محل کارش کتابخانه مرکزی شهر بود. در مخزن کتابخانه مسئول دریافت کتاب‌های جدید و طبقه‌بندی آن‌ها بود. درآمد حمید قابل توجه نبود، ولی همین مقدار زندگی ساده و بی‌آلایش او و مادرش را کفاف می‌داد. کم‌حرف بود و بیشتر از آنکه مشغول بگوو بخند باشد، احساس می‌کردی چیزی فکر او را به خود مشغول کرده است. بیش از هر چیزی انسان‌ها و کشمکش‌های درونی آن‌ها او را به تأمل وامی‌داشت. تحصیلاتش بیشتر از لیسانس نبود، اما کتاب زیاد خوانده بود. روی هم‌رفته آدم فهمیده‌ای بود.

آن روز هم حمید به محل کارش رسید و بعد از احوالپرسی مختصری با همکاران، به مخزن رفت. کتاب‌های زیادی رسیده بودند و باید همه برچسب می‌خورند و تعیین تکلیف می‌شدند. او چنان غرق کار شد که دیگر توجهی به اطراف نداشت.

... ناگهان صدایی او را به خود آورد: «آقا حمید! ... آقا حمید!» صدای همکارش بود که در مخزن کاری مشابه کار او را انجام می‌داد. حمید سرش را بلند کرد و مؤدبانه پاسخش را داد. همکارش شمرده‌شمرده و کمی با لکنت ادامه داد: «راستش آقا حمید، صاحب‌خونه ما رو جواب کرده و ما با این پولی که داریم هیچ‌جا نمی‌تونیم خونه اجاره کنیم ... خیلی تو مضیقه افتادیم، برای پول پیش ...»

حمید در حالی که آرام و ساکت به حرف‌های او گوش می‌داد، یاد یک ماه پیش افتاد که همین شخص در جمع دوستان محل کار، به خاطر یک سوءتفاهم به او توهین کرده بود. هر چند چیزی از او به دل نگرفته بود، اما انگار کدورت آن خاطره تلخ همچون غباری بر قلبش نشسته بود. او خودش را در موقعیتی خاص احساس می‌کرد: رد کردن خواسته دوست جفاکار یا دستگیری از یک انسان درمانده؟! ... بی‌درنگ با نهیبی که به خودش زد، نگذاشت همکارش خیلی به زحمت بیفتد: «چشم، حتما. اصلاً نگران نباش.»

او وقتی این جمله‌ها را به زبان می‌آورد، به پولی فکر می‌کرد که پس‌انداز کرده بود و می‌خواست با آن خودرویی بخرد؛ ولی ترجیح داد این پول را به عنوان قرض به همکارش بدهد. حالا احساس عجیبی او را فرا گرفته بود؛ سبک بود، سبک‌تر از همیشه. زمان کار روزانه به پایان رسیده بود. حمید که حسابی خسته شده بود، نگاهی به اطراف کرد. کسی در مخزن نبود. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. عقربه‌ها ساعت ۶:۴۵ دقیقه را نشان می‌دادند. پیش خودش فکر کرد برای چند دقیقه سرش را روی میز بگذارد تا شدت خستگی از تنش بیرون رود.

فصل دوم: دیدار

... حمید به ناگاه خود را در بیابانی یافت بی‌کران. حس می‌کرد باید به سمتی برود. مقداری که پیش رفت، همه‌جا تاریک شد. به سختی می‌شد جلوی پا را دید. هر از چند گاهی خود را در لبۀ پرتگاهی احساس می‌کرد و ناچار می‌شد پایش را پس بکشد و از راهی که رفته بود برگردد. به هر زحمتی که بود به حرکت خودش ادامه داد. اینجا بود که یک‌باره نوری دلچسب درخشیدن گرفت و همه‌جا روشن شد. او نه تنها جلوی خودش را به خوبی می‌دید که افق‌های دور دست نیز نمایان شده بودند.

باز به راه رفتن ادامه داد. در همین حال کپه‌ای از آتش که شعله می‌کشید، توجهش را به خود جلب کرد. به سمت آتش رفت، اما هر چقدر به آن نزدیک‌تر می‌شد سوزش آتش را بیشتر



حس می کرد. اندکی متوقف شد و دوباره مسیر قبلی را در پیش گرفت. پس از مدتی چاهی را پیش روی خود دید. خم شد از زمین سنگی برداشت و به درون چاه انداخت. می خواست ببیند عمق چاه چقدر است. آیا می تواند به درون چاه برود و آبی بیاشامد. با کمال تعجب دید هیچ صدایی نیامد! بار دیگر سنگی ... اما هیچ صدایی شنیده نشد. این بود که منصرف شد و به راه خود ادامه داد.

در تمام این ساعت‌ها دم به دم بر شگفتی حمید افزوده می شد. او تفسیر این واقعیت‌ها را درک نمی کرد: آن تاریکی چه بود؟ آن نور درخشان؟ آن آتش شعله‌ور؟ آن چاه بی انتها؟ این کوهی که هر چه به آن نزدیک تر شدم، کوچک تر شد و سرانجام به لقمه‌ای شیرین تبدیل شد؟! او داشت این پرسش‌ها را در ذهنش مرور می کرد که ناگاه شبی نورانی را پیش روی خود یافت. انسانی خوش‌رو و خوش‌بو که نگاهش آرامش را به ارمغان می آورد. همین که نزدیک شد، سلام کرد. آن شیخ جوابش را داد.

اندکی که گذشت، حمید پیش خود گفت: شاید بتوانم جواب سؤال‌هایم را از این شخص بگیرم! و گفت: «در طول مسیرم اتفاقات عجیبی را دیدم که تفسیر آن‌ها را نمی دانم.» این جمله را که گفت سکوت کرد.

اینجا بود که شیخ بی تأمل جواب داد: «منظورت آن تاریکی، آن نور درخشان، آن آتش شعله‌ور، آن چاه بی انتها، و آن کوه گران است؟» بر شگفتی حمید افزوده شد. کمی هم ترسید: به راستی این کیست که از نهان من خبر دارد؟ و پاسخ داد: «بله!»

آن شخص ادامه داد: «آن تاریکی ظلمت وهم است که فضا را غبارآلود می کند و انسان را به لغزش می افکند. آن شعله سوزان و سرکش شهوت افسارگسیخته و حسد و کینه است که همه چیز را در خودش می سوزاند. آن چاه بی انتها حرص و طمع است. و اما آن کوه گران خشم است که ابتدا بسیار سنگین و بزرگ است، ولی اگر صبر کنی و حلم بورزی، به مرور کوچک می شود و سرانجام همچون لقمه‌ای شیرین می شود.»

حمید مسرورانه در حال فکر کردن به سخنان شخص نورانی بود که

دیگر بار صدای او را شنید: «و آن نور هم که پیش پای تو را روشن کرد، نور عقل است که همواره هدایتگر توست.» حمید هنوز غرق تعجب بود که پرسید: «خود شما که هستید؟» و این طور جواب شنید: «من ... اما من، خود تو هستم!» ناگاه حمید تکانی خورد و خود را پشت میز کتابخانه دید. ساعت ۶:۵۰ دقیقه را نشان می داد. او فقط پنج دقیقه سرش را روی میز گذاشته بود و نمی دانست این چند دقیقه خواب بود یا بیدار؟ یا حالتی بین خواب و بیداری؟!

برای شنیدن داستان‌های بیشتر:



لطفاً بارکد را اسکن کنید!